



آزادی

پل الوار

شیرین دخت دقیقیان

Liberte Paul Eluard (1895-1952)

برگردان شعر «آزادی»، اثر الوار شاعر فرانسوی را به همه کوشندگان آرمان جامعه مدنی و آزادی در ایران تقدیم می کنیم.

ش. دقیقیان فوریه ۲۰۰۲

بر مشتق های دبستانی ام
بر نیمکت، بر درختان، بر شن، بر برف
نام تو را می نویسم
روی تمامی برگ های خوانده شده
روی همه کاغذهای سفید
روی سنگ خون، کاغذ یا خاکستر
نام تو را می نویسم
بر نقش های زرانود
بر بازوهای مردان رزم افروز
بر دیهیم فرمانروایان
نام تو را می نویسم
روی جنگل، بیابان
روی لانه پرندگان، روی بوریان
روی پژواک کودکی ام
نام تو را می نویسم.
روی شگفتی های شب
روی نان سفید روز
روی فصل های دلداه
نام تو را می نویسم
بر تمامی کهنه پاره های لاجوردینم
بر مرداب آفتاب نمناک
بر دریاچه ماه جاندار
نام تو را می نویسم
روی کشتزارها، روی افق
روی پال پرنده ها
روی آسیاب سایه ها
نام تو را می نویسم.
بر هر وزش سحرگاهی
بر دریا، بر زورق ها، بر کوهستان مجنون
نام تو را می نویسم
روی کف سفید ابرها
روی تراوش های توفان
روی رگبار، نم باران
نام تو را می نویسم
بر نگاره های رخشنده
بر ناقوس رنگ ها، بر حقیقت ملموس
نام تو را می نویسم.
بر کوره راه های پا خورده
بر جاده های در نور دیده
بر میدان های طغیان
نام تو را می نویسم
روی فانوس روشن، روی چراغ خاموش
روی خانه های به هم پیوسته ام
نام تو را می نویسم
بر میوه ای قارچ شده
بر آینه، بر آتاقم
بر بستر خالی پوشالینم
نام تو را می نویسم
روی استان درگاه م
روی خرده ریزهای آشنا
روی رقص شعله برکت
نام تو را می نویسم
بر روی هر صندلی چیده
بر پیشانی دوستانم
بر هر دستی که دراز می شود
نام تو را می نویسم
روی بلور مژگانی ها
روی لب های اندیشناک
روی تارک سکوت
نام تو را می نویسم
بر پناهگاه های ویرانم
بر جمله های ناکام
بر دیوارهای ملال
نام تو را می نویسم
روی غیاب خالی از میل
روی تنهایی عربان
روی گام های مرگ
نام تو را می نویسم
بر سلامت بازگشته
بر خطر از سرگذشته
بر امید بی خاطره
نام تو را می نویسم
و به نیروی یک واژه
زندگی را سر می گیرم
به دنیا آمده ام که تو را بشناسم
نام تو را بخوانم،
آزادی

شیراز

هاشم جاوید

پرورده دامن توام ای شهر
ای خانه عشق، های دیرینم
ای گلشن یادها و شادیها
گهواره خوابهای شیرینم

در مهد تو، شوخ چشم شیراز
آن مایه فسون و دلبری آموخت
حافظ ز تو آن صفای رندی یافت
سعدی ز تو آن قلندری آموخت

خمخانه روزگار فوتوتی
باتاک بنان و می فروشان
خلونگه ناز مهربانان است
در پرده سرای راز پوشان

ریزد ز شکوفه بهارت برگ
برتارک نرگس زمستانی
وینجا که چو کوی گل فروشان است
گل را نخرند از فراوانی

باران چو شبنم سحر گاهت
گل پرورد و شکوفه بار آرد
خورشید خزان و باد دی ماهت
رخساره گلرخان نیازارد

در دشت، ز لاله آتش افروزی
نسترده ز کوه برف سمین را
بر شاخ جوانه نواری بار
نمکنده بخاک برگ پارین را

هم سبزه نو دمیده در صحراست
هم خرگه خرمن زر افشان
هم بانگ پرستو از سپهر آید
هم ناله بلبل از گلستان

سر سبز یمان و جاودان ای شهر
ای خانه آشنائی و پیوند
ای کوی نیاز و ناز و دلجوئی
ای شهر سلام و بوسه و لبخند

نیاز دشت ها باقی است

پناهی سمنانی
نگاهش در میان شعله، می غلطید
و رخ،
در بازتاب شعله،
اندوهی فریبا داشت.

رها در راحت مبل و لباس راحتش در بر
خطابش با من،
اما،
با خیال خویش نجوا داشت:

دل دیگر،
ز نجوای شیرین محبت هم نیارآمد.
تو میگوئی که: بدبین ام؟
نمیدانم!
ولی من،
در نهاد هر خلوصی، نیت آلوده ای دیدم
به ذات هر نگاهی،

هر سلامی،
هر نثاری،
نیاز کوته، فرسوده ای دیدم
بحال عشق،
حال شامگون عشق،

باید گریه کرد امروز.
که جز شهوت،
که جز انگاره های پست
نقش دیگری با او نیبازند.
من جز این نمی بینم .

نگاهم داغ حسرت داشت،
رسای قامتش،
تندیس جهد و جوش.
ستبر بازوان،
بی تاب کار و کوش.

روان، اما،
چنین افسرده و خاموش

بخود می گفتم،
- اما در حقیقت روی حرفم جانب او بود -
بهاران در گریز خویش .
نیاز دشتها باقی .
جوانان را سر گلگشت و شوق پایکوبی نیست؟
فروردین ۱۳۵۱

زهر تازه

سنگ می شود آخر، ناز کای اندامت
روز تازه می ریزد، زهر تازه در کامت
پیشگوی خود بودی، روز روز تا امروز
باش تا بگویی فاش، آیه سرانجامت
دیر پای سرگردان! دورگوی بی پایان!
اینک آن که می گفتمی، آن سلام بی نامت
سایه وار شبگردی، در ترنم باران
خواب واره ای حیران، در حریم پیغامت
خواستی بیاسایی، بادبان بی فردا!
موج موج طوفان بود، در کمین آرامت
شاید این عبوری بود، از هر آنچه می دیدی
شاید این درنگی بود، در مسیر فرجامت
دورگوی بی پایان! ابرواره ویران!
چون سراب خواهی سوخت، در کویر اوهاامت
فریبا میرزا محمد نیا / آبان / ۷۳

لوح گور

احمد شاملو

نه در رفتن حرکت بود
نه درماندن سکونی.
شاخه ها را از ریشه جدائی نبود
و باد سخن چین
با برگ ها رازی چنان نگفت
که بشاید.
دوشیزه عشق من
مادری بیگانه است
و ستاره پر شتاب
در گذرگاهی مایوس
برمداری جاودانه می گردد.

وصیت

فرزند من! این قصه و افسانه نبود
این شرح حال پر ملال روزگاریست
کاندر بسیطش مرگ حاکم بود و وحشت
این گفته از آن روزگاران یادگاریست

از پرده خون، دیده بگشا، جان فرزند
دنیای خون آلود ما را کن نظاره
مه را ببین، حیران، میان کهکشانش
بنگر که خون میریزد از چشم ستاره

بر روز ما بنگر که تاریکست چون شب
بنگر شبان قیرگون دیرپا را
فردا چو خورشید حیات از شرق سرزد
در خاطرآور روزگار تارما را

در خاطرآور روزگاری را که یکدم
در زندگی بر جان خویش ایمن نبودیم
از کاروان وامانده، در صحرای حسرت
مردیم، چون همگام با رهزن نبودیم

در روزگاری زندگی کردیم، کز مهر
چون کیمیا، جز قصه نشیندیم، آری
هر دست، زنجیری برای دست دیگر
در هر دهان، تیغ زبان، چون تشنه ماری

بر لاله هر دم بگذری در نو بهاران
یاد ای پسر، از قلب خونپالای ما کن
در برگریزان خزان، ما را بیاد آر
از ما مشو بیگانه یاد از آشنا کن

ما، بی بهاران، جز خروش تندر مرگ
بانگی ز دشت آسمان نشنیده رفتیم
و ز گلشن پر برگ و بار زندگانی
جز خار حسرت غنچه ای ناچیده رفتیم

فرزند من، این قصه و افسانه نبود
این شرح حال پر ملال روزگاریست
کاندر بسیطش مرگ حاکم بود و وحشت
این گفته از آن روزگاران یادگاریست
نصرت الله لوح تهران بهمن ماه ۱۳۴۳

در سوگ پدر

چگونه میشود از تو گفتن

از تو گفتن و نگریستن
از تو ای خوب من و ما
از تو که رفتی و جایت سبز ماند.
پدرم، عزیزم، نور خانه ام

دستهای پر نوازشت، خنده پر مهرت
نگاه آرام و زیباییت را
چگونه می توان گفتن یا سرودن یا شنیدن
از تو که پر از یادگاریم ما
سر تا پا عشق و عشق و دیگر هیچ
ما با تو به اوج رسیدیم و تو پرواز کردی
ما قافله عشق تو و تبار تو

حیران و پریشان می گرییم در سوگ تو
پدر، تمام زندگیم خاطرات توست
تو که زندگیم بخشیدی و آموختی
چگونه عشق بورزم
چو سرچشمه ای که جوشید و خروشید و جاری شد
به دیاران دور
چون رهگذرانی در کنار

دویدیم و دویدیم و فریاد کشیدیم
دوستت داریم پدر دوستت داریم پدر
خانه ام پر از یادگارهای تست
من ترا در زلال آب حوض کوچک حیاطمان
و در نهال انجیری که پارسال کاشتی
و پله های سیمانی که برایم ساختی
و گلدانهای گل بهاری خواهم دید
شبها به یاد تو خواهم نشست
از روزهای دراز و پر ملال

با تو سخن خواهم گفت
و آنگاه هر دو به بزم ستاره ها خواهیم رفت
پرواز کنان بروی ابرها
فریاد خواهیم زد
که دنیا خیلی زیباست
دوستت دارم پدر
لیلا ۲۹ ژانویه، ۲۰۰۱

«باکم از ترکان تیرانداز نیست»
«طعنه تیر اورانم می کشد»

رنجه از خویش

حمید مصدق

از هر هزاران، یک تن
با شوق، تیر طعنه یاران را
- آماج می شود
در قرن های قرن
یک تن
با عقل سرخ خویش
حق گوی و حق پرست چو حلاج می شود

ای دوست تیر طعن
بس جانگزا تر است
از تیرهای سربی دشمن
در دا که نارقیقان
بس تیرهای طعنه و تهمت را
بر جان هر که نیست
تسلیم خواهش دل آنان
نشانده اند

آوخ،
چه گام هایی
نزیبیم تیر سربی دشمن
کز بیم تیر طعنه یاران خویشان
در راه مانده اند

خرداد ۶۵

چندین هزار امید بنی آدم

هوشنگ ابتهاج (سایه)
گفتم که مژده بخش دل خرم است این
مست از درم در آمد و دیدم غم است این
گر چشم باغ گریه تاریک من ندید
ای گل ز بی ستارگی شبنم است این
پروانه بال و پر زد و در دام خویش خفت
پایان شام پيله ابریشم است این
باز این چه ابر بود که ما را فرو گرفت
تنها نه من، گرفتگی عالم است این
ای دست برده در دل و دینم چه می کنی
جانم بسوختی و هنوزت کم است این
آه از غمت که زخمه بی راه می زنی
ای چنگی زمانه چه زیر و بم است این
یک دم نگاه کن که چه بر باد می دهی
چندین هزار امید بنی آدم است این
گفتی که شعر سایه دگر رنگ غم گرفت
آری سیاه جامه صد ماتم است این.
تهران، دی ۱۳۷۰

آری! مشکل است

گرچه مردن در کنار آب حیوان مشکل است
زنده ماندن نیز با صد زخم پنهان مشکل است
وقت ها را با تفرک کشتن آسانست لیک،
سیر کردن در زمان با بال نسیان مشکل است
با دلی نازکتر از ساق علفها در بهار
سخت جانی پیش تیغ جور جانان مشکل است!
در هوایی این چنین مسموم و گند آلود و شوم
ماندن و جان کندن آزاد مردان مشکل است
نزد نامردان بیان رمز اسرار نهان

پیش یاران بستن زخم نمایان مشکل است
چون فضیلت مرد و مردی و مروت شده تباه
زندگی بر مردم پاکیزه دامان مشکل است
کشتی بی صاحب ما را از این دریای خون
رستن از آشوب جانفرسای طوفان مشکل است
غرق بیم و وحشت در قلب این بهت غریب
با که گویم درد خود آنجا که درمان مشکل
است؟

دوش با همسایه ام می گفت پیری خسته جان:
« محنت آوارگی با پای لرزان مشکل است»
با چنین درد بزرگی زیر چتر هول و مرگ
پر کشودن در فضای تنگ زندان مشکل است
شبنم جهانگیری تهران - ۲۵ آذر ۱۳۷۹

گفت و گو

گفتم
- «این باغ ار گل سرخ بهاران بایدش؟...»
گفت:
- «صبری تا کران روزگاران بایدش.
تازیانه ی رعد و نیزه ی آذرخشان نیز هست،
گر نسیم و بوسه های نرم باران بایدش.»
گفتم:
- «آن قربانیان پار، آن گلهای سرخ؟...»
گفت:
- «آری...»
ناگهانش گریه آرامش ربود،
وز پی خاموشی توفانی اش
گفت: - «اگر در سوکشان
ابر شب خواهد گریست،
هفت دریای جهان یک قطره باران بایدش.»
گفتمش:
- «خالی ست شهر از عاشقان، وینجا نماند
مرد راهی تا هوای گوی یاران بایدش.»
گفت:
- «چون روح بهاران آید از اقصای شهر،
مردها جوشد ز خاک،
آنسان که از باران گیاه،
وانچه می باید کنون
صبر مردان و دل امیدواران بایدش.»
شعبی کدکنی